

بزرگ پر از وسایلی که بچه‌های حواس‌پرت در مدرسه جا گذاشته بودند! اما هر چقدر وسایل را زیر و رو کرد، خبری از کلاه نبود که نبود. پارسا راه افتاد سمت حیاط و با ناراحتی با خودش گفت: «دیگر هیچ وقت پیدایش نمی‌کنم!» در همین فکرها بود که دوستش، رضا، دستی به سرشانه‌اش زد و با خنده گفت: «چیزی گم نکردی؟» پارسا تا این را شنید، با خوش حالی به رضا نگاه کرد و داد زد: «دست توست؟ پیدایش کردی؟» رضا لبخند زنان کلاه را از کیفش بیرون کشید و گفت: «آره، دیدم روی آبخوری جامانده است، برش داشتم.» بعد هم دستش را توی کلاه برد و آن را تکان داد و از زبان کلاه گفت: «از این به بعد بیشتر مواظب من باش پسر جان.» پارسا خندید و کلاه را گرفت و همراه رضا دوید سمت حیاط مدرسه، چون زنگ مراسم صبحگاهی به صدا درآمده بود. همان طور که می‌دوید، با خودش گفت: «دیگر گمش نمی‌کنم.» از این به بعد بیشتر مواظب وسایلم هستم.» بعد هم با شادی دستش را بالا برد و کلاه را در هوا تکان داد و داد زد: «هورا!»

